

فرانکلین و دوستانش داشتند فوتبال بازی می‌کردند که توپ آمد  
طرف فرانکلین و محکم خورد به قفسه‌ی سینه‌اش. فرانکلین ناله  
کرد و گفت: «آآآی!» اما دست از بازی کردن برنداشت.»

آن شب موقع حمام، وقتی فرانکلین شکمش را خشک می‌کرد،  
گفت: «آی!»

مادرش نگاهی از نزدیک به او انداخت و گفت: «خب، فردا اول از  
همه باید برویم پیش دکتر.»





